

گراند هتل مغاک

گراند هتل مگاک

زندگی متفکران مکتب فرانکفورت

استوارت جفریز

مترجم
محسن ملکی

Stuart Jeffries
Grand Hotel Abyss
The Lives of the Frankfurt School
Verso, London, 2016

سرشناسه:	جفریز، استوارت، ۱۹۶۲-م.	Stuart, Jeffries
عنوان و پدیدآور:	گراند هتل مگاک: زندگی متفکران مکتب فرانکفورت؛ استوارت جفریز؛ مترجم محسن ملکی.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۶.	
مشخصات ظاهری:	۵۱۲ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-306-9	
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا.	
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Grand Hotel Abyss: The Lives of the Frankfurt School</i>	
موضوع:	مکتب فرانکفورت — تاریخ.	
موضوع:	نظریه‌ی انتقادی — تاریخ — قرن ۲۰ م.	
موضوع:	جامعه‌شناسان — آلمان — سرگذشت‌نامه.	
موضوع:	فیلسوفان آلمانی — سرگذشت‌نامه.	
موضوع:	جامعه‌شناسی — آلمان — قرن ۲۰ م.	
موضوع:	آلمان — زندگی فرهنگی — قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	ملکی، محسن، ۱۳۶۶-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۶ ج ۷ گ ۴۴ H۴۶۷	
رده‌بندی دیویی:	۳۰۱/۰۱	
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۵۰۵۸۵۵۶	



نشرماه
تهران
۱۴۰۲

فهرست

مقدمه: خلاف جریان ۷

بخش یکم

۱۹۰۰-۱۹۲۰

فصل ۱. وضعیت: بحرانی ۲۳

فصل ۲. پدران و پسران و سایر کشمکش‌ها ۴۵

بخش دوم

دهه‌ی ۱۹۲۰

فصل ۳. دنیای واژگون‌شده ۸۵

فصل ۴. ذره‌ای از دیگری ۱۲۳

بخش سوم

دهه‌ی ۱۹۳۰

فصل ۵. راه میخانه‌ی بعدی از کدام طرف است؟ ۱۵۵

فصل ۶. قدرت تفکر منفی ۱۷۱

فصل ۷. در میان آرواره‌های تمساح ۱۹۷

فصل ۸. مدرنیسم و آن‌همه جاز ۲۱۷

فصل ۹. دنیایی نو ۲۳۷

گراند هتل مفاک

نویسنده	استوارت جفریز
مترجم	محسن ملکی
ویراستار	محمد رضا خانی
چاپ اول	تابستان ۱۴۰۲
تیراژ	۱۰۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۰۶-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

خلاف جریان

تئودور آدورنو، کمی پیش از مرگ در سال ۱۹۶۹، به مصاحبه‌گری گفت: «من مدلی برای تفکر نظری پایه‌ریزی کردم. از کجا بایست می‌دانستم که شاید مردم بخواهند آن را با کوکتل مولوتف عملی کنند.»^(۱) خیلی‌ها همین را مشکل اصلی مکتب فرانکفورت می‌دانستند: هیچ وقت تن به انقلاب نمی‌داد. مارکس گفته بود: «فلاسفه تاکنون فقط جهان را به شیوه‌های مختلف تفسیر کرده‌اند؛ بحث بر سر تغییر آن است.»^(۲) اما روشنفکران مکتب فرانکفورت تز یازدهم مارکس درباره‌ی فوئرباخ را وارونه کردند.

این انجمن پژوهش‌های مارکسیستی که بعدها به نام مکتب فرانکفورت معروف شد، از همان آغاز شکل‌گیری در سال ۱۹۲۳ حساب خود را از سیاست حزبی جدا کرد و به مبارزات سیاسی مشکوک بود. اعضای اصلی این مکتب — تئودور آدورنو، ماکس هورکهایمر، هربرت مارکوزه، اریش فروم، فریدریش پولاک، فرانتس نویمان و یورگن هابرماس — در نقد درنده‌خویی‌های فاشیسم و تأثیرات ویرانگر و خردکننده‌ی سرمایه‌داری بر جامعه و روح و روان مردم حرف نداشتند، اما وقتی نوبت به تغییر همان چیزی می‌رسید که نقد می‌کردند، دیگر کاری از شان ساخته نبود.

این وارونه کردن فاحش تز مارکس سایر مارکسیست‌ها را از کوره به در کرده بود. گئورگ لوکاچ یک بار آدورنو و سایر اعضای مکتب فرانکفورت را متهم کرد که آن‌ها، به تعبیر او، در «گراند هتل مگا» اقامت دارند. این هتل زیبا، به قول

بخش چهارم

دهه‌ی ۱۹۴۰

- فصل ۱۰. جاده‌ای که به پورتیو می‌رسید ۲۵۹
فصل ۱۱. همعهد با شیطان ۲۷۱
فصل ۱۲. نبرد علیه فاشیسم ۳۰۵

بخش پنجم

دهه‌ی ۱۹۵۰

- فصل ۱۳. سونات اشباح ۳۲۱
فصل ۱۴. آزادسازی اروس ۳۴۵

بخش ششم

دهه‌ی ۱۹۶۰

- فصل ۱۵. حرامزاده‌ها، پچسبید سینه‌ی دیوار ۳۷۱
فصل ۱۶. فلسفیدن با کوکتل مولوتف ۳۹۹

بخش هفتم

بازگشته از مگا — هابرماس و نظریه‌ی انتقادی پس از دهه‌ی ۱۹۶۰

- فصل ۱۷. عنکبوت فرانکفورت ۴۳۳
فصل ۱۸. اشتیاق سوزان: نظریه‌ی انتقادی در هزاره‌ی جدید ۴۷۱
یادداشت‌ها ۴۸۵
برای مطالعه‌ی بیشتر ۵۰۹

لوکاج، «مجهز به انواع و اقسام و وسایل فراغت و آسایش است و بر لبه‌ی مگا، بر لبه‌ی هیچ و پوچ، قرار دارد». از ساکنان سابق این هتل می‌توان به فیلسوف بدبین و اهل فرانکفورت، آرتور شوپنهاور، اشاره کرد؛ به‌زعم لوکاج، او نیز از فاصله‌ای ایمن درباره‌ی رنج و فلاکت جهان می‌اندیشید. لوکاج با لحنی تمسخرآمیز می‌نویسد: «او در فاصله‌ی بین غذاهای درجه‌یکی که میل می‌کند یا سرگرمی‌های هنری‌ای که دارد، روزانه در باب این مگا، تعمق می‌کند و این فقط باعث می‌شود از آسایش و فراغتی که در این هتل نصیبش شده هرچه بیش‌تر لذت ببرد.»^(۳)

از نظر لوکاج، متفکران مکتب فرانکفورت با شوپنهاور چندان فرقی نداشتند. مهمانان متأخر گراند هتل مگا، نیز مانند شوپنهاور از رنج و درد لذتی منحرافانه می‌بردند؛ آن‌ها بر بالکن هتل لم داده بودند و به منظره‌ی سرمایه‌داری انحصاری می‌نگریستند که روح انسان را رفته‌رفته خرد و خراب می‌کرد. به‌زعم لوکاج، مکتب فرانکفورت پیوند ضروری میان نظریه و پراکسیس را رها کرده بود و پراکسیس معنایی نداشت جز تحقق نظریه در عمل. هر یک از این دو قطب فقط در صورت وحدتشان موجه بود — باید هر یک دیگری را در رابطه‌ای دیالکتیکی تقویت می‌کرد. لوکاج می‌گفت، در غیراین صورت، نظریه به تمرین نخبه‌گرایانه‌ی تفسیر تبدیل می‌شود، درست مثل تمامی تاریخ فلسفه پیش از مارکس.

آدورنو با حرفی که در مورد کوکتل مولوتف زد، می‌خواست برای عزلت‌گزینی اعضای مکتب فرانکفورت و پناه‌بردنشان به نظریه دلیلی بترشد، آن‌هم در زمانی که بسیاری از اطرافیان و همکارانش از ضرورت عمل دم می‌زدند. جنبش دانشجویی و چپ نو در اوج کبابی‌ای خود بود و خیلی‌ها خیالشان راحت بود که به لطف چنین پراکسیسی تغییر ریشه‌ای سیاسی قریب‌الوقوع است؛ البته بعدها معلوم شد که تصورشان درست نبود. شک نیست که آن دوران سرشار از آشوب و ناآرامی‌های سیاسی بود. دانشجویان از برکلی گرفته تا برلین جملگی به پا خاسته بودند، اعتراضات مردم علیه جنگ ویتنام در گردهمایی حزب دموکرات در شیکاگو مورد حمله‌ی پلیس قرار گرفته بود و تانک‌های شوروی اخیراً وارد پراگ شده بودند تا آزمایش چک‌اسلاوها برای رسیدن به «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» را سرکوب کنند.

در دانشگاه فرانکفورت، آدورنو، این پروسور به قول خودش شکم‌کنده‌ی

شصت و پنج‌ساله و برجسته‌ترین چهره‌ی مکتب فرانکفورت در آلمان، آماج حمله‌ی رهبران اتحادیه‌ی دانشجویان سوسیالیست آلمان قرار گرفت، چراکه به اندازه‌ی کافی رادیکال نبود. معترضان سخنرانی‌های او را به هم می‌ریختند و یکی از آن‌ها بر تخته‌ی سیاه نوشته بود: «اگر آدورنو را به حال خود رها کنیم، سرمایه‌داری هیچ‌گاه به پایان نخواهد رسید.»^(۴)

معترضان در عملی نمادین گروه جامعه‌شناسی دانشگاه را مدتی تحت اشغال خود درآوردند و نامش را تغییر دادند و آن را گروه اسپار تا کوس نامیدند؛ این نام را از جنبش رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت گرفته بودند، انقلابیونی آلمانی که پنجاه سال قبل به قتل رسیده بودند. این تغییر نام هم تذکر بود و هم نهیب: نهیب بود زیرا اسپار تاکیست‌ها در سال ۱۹۱۹ کاری کرده بودند که اعضای مکتب فرانکفورت از قرار معلوم جرئت نداشتند انجامش بدهند. تذکر بود زیرا مکتب فرانکفورت تا حدودی به این دلیل شکل گرفته بود که نظریه‌پردازان مارکسیست می‌خواستند بفهمند چرا اسپار تاکیست‌ها نتوانستند در آلمان کاری را تکرار کنند که بلشویک‌ها دو سال قبل در روسیه انجام داده بودند.

در سال ۱۹۶۹، رهبران جنبش دانشجویی، دانیل کوهن بندیت و رودی دوچکه، باور داشتند که زمان متحدکردن نظریه و عمل، زیر و روکردن انقلابی دانشگاه و نابودکردن سرمایه‌داری فرا رسیده است. درست در این زمان بود که روشنفکران آلمانی نباید در روز حساب خود بار دیگر شکست می‌خوردند. آدورنو با این نظر مخالف بود. ناراحتی و جدان و افسوس‌های او به‌درستی روشن می‌کند مکتب فرانکفورت چه بود و چه هست و چرا بسیاری از چپ‌ها به دیده‌ی شک بدان می‌نگریستند و چرا هنوز هم گاهی چنین نظری دربار‌ه‌ی آن دارند. آدورنو در مقاله‌ای با عنوان «حاشیه‌ای بر نظریه و عمل» که در سال ۱۹۶۹ نوشت، اشاره می‌کند که اتاق دانشجویی را ویران کرده بودند چون ترجیح داده بود به جای مشارکت در اعتراضات دانشجویی کار کند. یکی هم با خط خرچنگ قورباغه روی دیوار اتاقش نوشته بود: «هرکس که سر خود را با نظریه گرم می‌کند بی‌آن‌که دست به عمل بزند، به سوسیالیسم خیانت کرده است.»

از نظر آدورنو، آن دانشجو آشکارا فردی مثل خودش بود — نظریه‌پردازی انتقادی، نه جنگجویی که به درد مبارزات خیابانی بخورد؛ و آدورنو سعی می‌کرد از

او دفاع کند. از این رو، آدورنو می‌خواست نظریه را در برابر پراکسیسی قرار دهد که حضورش را در جنبش دانشجویی و چپ نو تشخیص می‌داد. او می‌نویسد: «فقط علیه او [دانشجویی که اتاقش را به هم ریخته بودند] نیست که پراکسیس به عنوان دستاویزی ایدئولوژیک برای اعمال الزام و قید و بند اخلاقی عمل می‌کند.»^(۵) این موضوع خارق‌اجماع، یعنی فراخوانی سرکوبگرانه به کنشی رهایی‌بخش، حال آدورنو و بسیاری از سایر متفکران مکتب فرانکفورت را به هم می‌زد. هابرماس آن را «فاشیسم چپ» می‌نامید، و آدورنو، معلم پیشین او، می‌گفت در این جنبش با ظهور شکل جدید و دهشتناکی از شخصیت اقتدارطلب رو به روییم، شخصیتی که در آلمان دوران نازیسم و روسیه‌ی دوران استالین شکوفا شده بود.

آدورنو و باقی اصحاب مکتب فرانکفورت با شخصیت‌های اقتدارطلب آشنا بودند. شما هم اگر مانند اکثر اعضای فرانکفورت روشنفکری یهودی و مارکسیست بودید و از ترس آن‌که نازی‌ها دختتان را بیاورند فرار کرده و جلای وطن کرده بودید، موضوع شخصیت‌های اقتدارطلب راست کار خودتان می‌شد. تمام چهره‌های درخشان مکتب فرانکفورت بخش اعظم عمر خود را صرف نظریه‌پردازی در باب نازیسم و شرح این مسئله کردند که چه شد که مردم آلمان به جای آن‌که در انقلابی سوسیالیستی علیه ستمگران سرمایه‌دار قیام کنند، خواهان انقیاد خود شدند.

آنچه در تفکر انتقادی آدورنو در سال ۱۹۶۹ جالب توجه است این است که او می‌گفت شخصیت اقتدارطلبی که در دوران هیتلر شکوفا شد و روح سازشکاری^۲ ملازم آن هنوز در چپ نو و جنبش دانشجویی زنده است و به حیات خود ادامه می‌دهد. هر دو تظاهر می‌کردند که اقتدارستیزند ولی ساختارهای سرکوبگرانه‌ای را که ظاهراً به دنبال براندازی‌شان بودند عیناً باز تولید می‌کردند. آدورنو می‌نویسد: «آن‌هایی که با بیشترین شور و حرارت اعتراض می‌کنند به دلیل نفرتشان از درون‌نگری و معاینه‌ی نفس، درست شبیه شخصیت‌های اقتدارطلبند.»^(۶)

تنها یک عضو از مکتب فرانکفورت بود که آیه‌ی یأس نخواند و جاه‌طلبی‌های رادیکال‌های او آخر دهه‌ی شصت را بی‌ارزش جلوه نداد. هربرت مارکوزه که در آن

۱. افزوده‌ی خود نویسنده. (همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم است.)

زمان در دانشگاه کالیفرنیا، سن دیگو، کار می‌کرد، مدتی درگیر مبارزه‌جویی سیاسی شد، هرچند همکاری‌اش در مکتب فرانکفورت این کار را به باد تمسخر می‌گرفتند. مارکوزه از لقب احترام‌آمیز «پدر چپ نو» نفرت داشت، ولی مدتی گرفتار شور و حرارت جنبش شد و به خود جرئت داد تصور کند که آرمانشهری عاری از سرکوب و ستم به‌زودی فرا خواهد رسید. دانشجویان به همین دلیل او را مقدس می‌شمردند؛ ولی وقتی با تهدیدهای جانی مواجه شد مجبور شد خود را از انظار پنهان کند. در پاریس، دانشجویان پرچمی را به اهتزاز درآوردند که مزین به کلمات «مارکس، مائو، مارکوزه» بود. از این رو، به استقبال تثلیث انقلابی جدیدی رفتند.

البته مارکوزه در مکتب فرانکفورت نقش استثنا را داشت. آدورنو بیش از مارکوزه سرشت‌نمای موضع مکتب فرانکفورت بود و گاهی در مقالاتی که به مناسبت‌های مختلف می‌نوشت و گاهی در نامه‌های سرشار از خشمی که با مارکوزه رد و بدل می‌کرد، می‌گفت حالا وقت آن نیست که تن به ادا و اطوار ساده‌ی عمل کردن بدهیم، بلکه باید به کار طاقت‌فرسای تفکر پردازیم. آدورنو می‌نویسد: «تفکری که این عمل‌زده‌ها خوار و خفیف می‌کنند از قرار معلوم تلاشی مفرد و بی‌دلیل می‌طلبند: کار بیش از حد می‌طلبند، بیش از حد عملی است.»^(۷) نظریه در برابر این قسم پراکسیس نابجانه به معنای واپس رفتن به درون گراند هتل مگاک، که حاکی از نوعی عقب‌نشینی حساب‌شده به درون دژ مستحکم تفکر است، حصن حصینی که گاهی از دل آن می‌توان مصیبت‌نامه‌هایی رادیکال صادر کرد. از نظر آدورنو، کنش رادیکال حقیقی نه تحصن کردن و سنگر ساختن، که فکر کردن است. «هر آن‌که فکر می‌کند، طرح مقاومت می‌ریزد؛ شناکردن همسوس با جریان آب کار آسان‌تری است، حتی وقتی کسی علناً بگوید که خلاف جریان آب حرکت می‌کند.»^(۸)

از آن مهم‌تر این‌که آدورنو در جنبش دانشجویی دقیقاً همان چیزی را می‌دید که مکتب فرانکفورت را به آن متهم می‌کردند: ناتوانی. او می‌گفت: «ساختن سنگر علیه کسانی که بمب در اختیار دارند احمقانه و مسخره است.»^(۹) این گفته‌ی آدورنو دل آدم را خالی می‌کند و مضمونش این است که چپ نو و دانشجویان انقلابی ناشیانه تاکتیک‌هایی انقلابی را به عاریه گرفته بودند که در ۱۷۸۹، ۱۸۳۰ و ۱۸۴۵ جواب می‌داد ولی در سال ۱۹۶۹ اصلاً به کار هیچ نوع مبارزه‌ی مؤثر برای

نابودکردن سرمایه‌داری پیشرفته‌ی غربی نمی‌آمد. به بیان دیگر، همان‌طور که مارکس در زمینه‌ی دیگر گفته، تاریخ خودش را در هیئت مضحکه تکرار می‌کرد.^۱ شاید اگر چپ‌نو خود را مجهز به سلاح هسته‌ای کرده بود، آدورنو تحلیلی متفاوت ارائه می‌کرد.

البته آنچه آدورنو حماقت دانشجویان می‌دانست نظم و نسق خودش را داشت. مسلماً هرکس که به نوع خاص نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت علاقه‌مند باشد، خوب می‌داند که در باره‌ی تلاش دانشجویان رادیکال برای از آن خود کردن میراث انقلابی‌سنگرها در اواخر دهه‌ی شصت حرف‌های زیادی می‌توان زد. والتر بنیامین، فیلسوف و منتقدی که تأثیر چشمگیری بر مکتب فرانکفورت گذاشت، در مقاله‌ای که در اواخر عمرش نگاشت یعنی «تزیی در باب فلسفه‌ی تاریخ» متذکر می‌شود که انقلابیون به شکلی خودآگاه چیزهایی را از قهرمانان گذشته وام می‌گیرند. این کار یعنی رفتن به گذشته و اعلام همبستگی کردن با گذشتگانی که پیش تر قدم در این راه گذاشته‌اند، یعنی حرمت‌گذاشتن به مبارزات گذشتگان با بهره‌بردن از تمثال و تصاویر آن‌ها و جان تازه دمیدن به آن‌ها در انقلاب.

محض نمونه، انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ راه و روش و نهادهای روم باستان را از آن خود کرد. بنیامین این کار را «جهش یا خیزی سبعمانه به درون گذشته» می‌نامید.^۲ این خیزش به سوی لحظه‌ای تاریخی بود که حال موضوعیت می‌یافت و طنین‌انداز می‌شد. «بدین سان برای روبسپیر، روم باستان در حکم گذشته‌ای بار شده از "زمان اکنون" بود که به دست او منفجر و از پیوستار تاریخ گسیخته شد.»^(۱۰) این پیوستار یا آنچه بنیامین «زمان همگن و تهی» می‌نامید همان نظم زمانی

۱. اشاره به آغاز کتاب هجدهم برومر لویی بناپارت: «هگل در جایی بر این نکته انگشت گذاشته است که همه‌ی رویدادها و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهان، به اصطلاح، دوباره به صحنه می‌آیند؛ وی فراموش کرده است اضافه‌کننده بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت نمایش خنده‌دار»، ترجمه‌ی باقر پرهام، نشر مرکز.
 ۲. بنیامین در این تز می‌نویسد: «انقلاب کبیر فرانسه به خود چونان تجسد و تحقق دوباره‌ی تمدن روم می‌نگریست، و روم باستان را همان‌گونه به یادها فرامی‌خواند که طراحان مُد، البسه‌ی ادوار گذشته را در ذهن معاصران زنده می‌کنند. نگاه خیره و تیزبین مُد هماره در جست‌وجوی موضوعات چشمگیر و جنجالی است، صرف نظر از این‌که این موضوعات در کدامین گوشه‌ی تاریک گذشته‌های دور جنب‌وجوشی به پا کرده‌اند. مُد جهش یا خیزی سبعمانه به درون گذشته است. اما این جهش در صحنه‌ای تحقق می‌پذیرد که در آن همه‌ی فرامین از سوی طبقه‌ی حاکم صادر می‌شود. همین جهش در فضای باز تاریخ به‌واقع خیزی دیالکتیکی است، و درک مارکس از انقلاب نیز بدین گونه است؛» به نقل از ترجمه‌ی مراد فرهادپور و امید مهرگان، عروسک و کوتوله، مقالاتی در باب فلسفه‌ی زبان و فلسفه‌ی تاریخ، نشر گام نو، چاپ دوم.

طبقات حاکم بود و این جهش‌ها و خیزها به درون گذشته که ناظر به قسمی همبستگی رادیکال بودند، این زمان تهی را نفی می‌کردند.

به همین قیاس، شاید انتقامجویانی که در اواخر دهه‌ی شصت در پاریس به خیابان‌ها ریختند و سنگر ساختند، همبستگی خود را با انقلابیونی بیان می‌کردند که حدوداً دو قرن پیش می‌زیستند.^۱ اما این خیز سبعمانه خطرناک بود و احتمال داشت به شکست منجر شود. بنیامین در مقام توضیح می‌گوید: «این جهش در صحنه‌ای تحقق می‌پذیرد که در آن همه‌ی فرامین از سوی طبقه‌ی حاکم صادر می‌شود.» با این همه، اضافه می‌کند که مارکس انقلاب را چنین جهشی می‌دانست.^۲ این جهش جهشی دیالکتیکی بود زیرا به لطف آن، گذشته با کار و کنش امروز و زمان حال با پیوند خوردن به همتای خود در گذشته رستگار می‌شد.

این نکته بدین معناست که اگر بنیامین در سال ۱۹۴۰ نمی‌مرد و می‌توانست شاهد قیام دانشجویان در اواخر دهه‌ی شصت باشد، از آن‌هایی که سنگر گرفته بودند، علی‌رغم حماقت‌کذایی‌شان، دفاع می‌کرد. شاید او بیش تر از دوست خود، تئودور آدورنو، به عملی کردن نظریه با بمب روی خوش نشان می‌داد. ساده‌انگاری بیش از حد است که فکر کنیم بنیامین به عمل خصلتی رمانتیک و خیال‌پردازانه می‌بخشید و آدورنو به نظریه، ولی حقیقتی در این معنی نهفته است. بی‌تردید مکتب فرانکفورت که آدورنو در مقام مهم‌ترین نیروی فکری‌اش بر آن سلطه داشت، نظریه را مقدس می‌شمرد و آن را عرضه‌کننده‌ی تنها فضایی می‌دانست که می‌شد در آن نظم موجود را، اگر نگوئیم برانداخت، به محکمه کشاند. نظریه، برخلاف هر چیزی که آلوده‌ی جهان واقعی هبوط کرده شده، تالو و روحیه‌ی رام‌نشدنی خود را حفظ کرده است. آدورنو می‌نویسد: «نظریه نماینده‌ی هر چیزی

۱. در انقلاب فرانسه، گروه انتقامجویان گروه کوچکی متشکل از جنگ‌افروزان بودند که به دفاع از طبقات پایین و بیان مطالبات سن‌کولت‌ها شهرت داشتند. انتقامجویان دهه‌ی شصت به‌واقع تکرار انتقامجویان انقلاب فرانسه بودند.

۲. متأسفانه این‌جا نویسنده گفته‌ی بنیامین را اشتباه فهمیده است؛ بنیامین در این تز که در پاورقی ص ۲. ۱۲ آورده شد، این جهش تاریخی انقلابیون را شبیه به کاری می‌داند که طراحان لباس در صنعت مُد انجام می‌دهند ولی تفاوت در این است که طراحان لباس این کار را در خدمت تاریخ ستمگران، و انقلابیون در خدمت تساریخ ستم‌دیدگان انجام می‌دهند. پس منظور بنیامین از این‌که مارکس انقلاب را این‌گونه می‌فهمد این است که انقلابیون، چنان‌که او در آغاز هجدهم برومر می‌گوید، لباس انقلابیون گذشته را به تن می‌کنند ولی برخلاف طراحان مد، این کار را برای ستم‌دیدگان می‌کنند نه طبقات حاکم. پس وقتی می‌گویند این جهش در صحنه‌ای رخ می‌دهد که در آن همه‌ی فرامین از سوی طبقه‌ی حاکم صادر می‌شود، منظور او صنعت مُد است نه حرکت انقلابیون.

است که کوته‌بینانه و تعصب‌آلود نیست. نظریه علی‌رغم تمام ناآزادی‌اش تضمین‌کننده‌ی آزادی است در میان این همه ناآزادی.»^(۱۱)

این عرصه جایی بود که مکتب فرانکفورت در آن احساس آرامش می‌کرد. این متفکران به جای آن‌که درگیر وجد و سرخوشی موهوم انقلاب شوند، ترجیح می‌دادند به درون عرصه‌ی عاری از سرکوب فکر، که در آن می‌توانستند آزادانه بیندیشند، عقب‌نشینی کنند. این قسم آزادی به‌راستی که نوعی آزادی ماخولیایی است زیرا زاده‌ی از دست‌رفتن امید به تغییر واقعی جهان است. با غور و مذاقه در تاریخ مکتب فرانکفورت و نظریه‌ی انتقادی متوجه می‌شویم که این متفکران، صرف‌نظر از مارکوزه، خود را هر روز ناتوان‌تر می‌یافتند در برابر نیروهایی که از شان نفرت داشتند ولی حس می‌کردند یارای تغییرشان را ندارند.

البته تاریخ دیگری نیز درباره‌ی مکتب فرانکفورت وجود دارد که نقطه‌ی مقابل و بدیل این روایت ناتوانی روشمند است. این تاریخ نوعی نظریه‌ی توطئه است که بنا بر دعوی آن، گروه کوچکی از فیلسوفان آلمانی مارکسیست، موسوم به مکتب فرانکفورت، چیزی را سر و شکل دادند که مارکسیسم فرهنگی نامیده می‌شود. این نوع مارکسیسم با میدان‌دادن به تکثر فرهنگی، مصلحت‌اندیشی سیاسی^۱، همجنس‌گرایی و طرفداری از باورهای اقتصادی نظام اشتراکی، ارزش‌های سنتی را واژگون کرد.^(۱۲) متفکران پیش‌تاز انجمن پژوهش‌های اجتماعی شگفت‌زده می‌شدند و وقتی می‌دیدند که براساس این نظریه‌ی توطئه، آن‌ها نقشه‌ی سقوط و زوال تمدن غرب را کشیده‌اند و شگفت آن‌که چقدر در این راه موفق بوده‌اند. ولی اکثر آن‌ها از بازماندگان هولوکاست بودند، وزین رو کم و بیش می‌دانستند که نظریه‌های توطئه که به کار نیازهای روانی آدمیان می‌آیند، چه عواقب فاجعه‌باری در دنیای واقعی دارند.

یکی از کسانی که این توطئه را باور کرد آندرس بریویک^۲، تروریست دست‌راستی، بود. او که دست به کشتاری وحشیانه زد که منجر به مرگ هفتاد و هفت

1. political correctness

۲. عامل حملات ترور در سال ۲۰۱۱ بود. بریویک ابتدا یک خودروی بمب‌گذاری‌شده را در نزدیکی ادارات اسلو منفجر کرد که منجر به کشته‌شدن هشت نفر شد و سپس به جزیره‌ی ایتایا، محل برگزاری اردوی هواداران جوان حزب کارگر نروژ، رفت و در یک تیراندازی گسترده شصت و نه تن از شرکت‌کنندگان را که اکثر آن‌ها جوان بودند به قتل رساند.

نروژی در ژوئیه‌ی ۲۰۱۱ شد، مانیفستی ۱۵۱۳ صفحه‌ای با عنوان «۲۰۸۳: اعلامیه‌ی استقلال اروپا» از خود به جا گذاشت. او در این مانیفست گناه اسلامی کردن کذایی اروپا را به گردن مارکسیسم فرهنگی می‌اندازد. ایده‌های بریویک (البته اگر بشود آن‌ها را «ایده» نامید) برگرفته از نظریه‌ی توطئه‌ای بودند که به مقاله‌ای به نام «مکتب فرانکفورت و مصلحت‌اندیشی سیاسی» برمی‌گردد؛ این مقاله را مایکل مینیچینو در مجله‌ی فیدلیو، مجله‌ای وابسته به مؤسسه‌ی شیرلر، چاپ کرد.^(۱۳) اما مینیچینو در شرح این‌که چگونه مکتب فرانکفورت باعث ویرانی غرب شد، فرصت مناسبی را از دست می‌دهد. با توجه به این‌که برخی از اعضای مکتب فرانکفورت در دوران جنگ جهانی دوم در سازمان‌های اطلاعاتی کار می‌کردند، احتمال نه‌فقط در نظریه‌ی انتقادی، که در پنهان‌کردن مقاصد اهریمنی خود نیز خیره شده بودند.^۱ البته این نیز بعید به نظر می‌رسد.

حقیقت مکتب فرانکفورت برخلاف آنچه نظریه‌پردازان توطئه در بوق و کرنا می‌کنند این چنین پرزرق و برق نیست. این مکتب تا حدودی برای درک شکست، خاصه شکست انقلاب آلمان در سال ۱۹۱۹، به وجود آمد. در دهه‌ی ۱۹۳۰ رشد و تکامل یافت و متفکران آن تحلیل اجتماعی نئومارکسیستی را به نظریات روانکاوی فرویدی گره زدند تا بفهمند چرا کارگران آلمان، به جای آن‌که به وسیله‌ی انقلاب سوسیالیستی خود را از چنگال سرمایه‌داری آزاد کنند، به اغوای جامعه‌ی مصرفی سرمایه‌داری و لاجرم نازیسم تن دادند.

آدورنو زمانی که در دهه‌ی ۱۹۴۰ در لس‌آنجلس در تبعید به سر می‌برد، به سر و شکل دادن به مقیاس اف [فاشیسم] کمک کرد، آزمون شخصیت‌شناسی‌ای که برای مشخص کردن کسانی طراحی شده بود که احتمال می‌رفت طعمه‌ی توهامات اقتدارطلبانه یا فاشیستی شوند. بریویک اگر در این آزمون شرکت می‌کرد، به مثال اعلامی شخصیت اقتدارطلبی تبدیل می‌شد که آدورنو درباره‌اش می‌نوشت، فردی که «وسواس‌گونه دلمشغول زوال ظاهری معیارهای سنتی است، نمی‌تواند با تغییر کنار بیاید، گرفتار نفرت از تمامی کسانی است که جزو گروه خودی‌ها محسوب

۱. منظور نویسنده از این‌که نویسنده‌ی مقاله‌ی «مکتب فرانکفورت و مصلحت‌اندیشی سیاسی» فرصت مناسبی را در شرح خود از دست داده این است که اگر او می‌دانست که برخی اعضای فرانکفورت در سازمان‌های اطلاعاتی کار کرده‌اند، می‌توانست از این نکته به عنوان برگ برنده‌ای برای اثبات مقاصد پنهان مکتب فرانکفورت و تلاش آن‌ها برای ویران کردن غرب بهره‌بردار. البته بی‌تردید لحن نویسنده طنزآلود است.

نمی‌شوند و حاضر به یراق است تا از سنت در برابر انحطاط و تباهی دفاع کند»^(۱۴). آدورنو در مقدمه‌های که برای شخصیت اقتدارطلب نوشته است، نوایی هشداردهنده و دهشتناک را به صدا درمی‌آورد:

با بررسی دقیق‌تر معلوم شده الگوهای شخصیتی‌ای که به علت مغایرت داشتن با رایج‌ترین روندهای آشکار یا آرمان‌های مسلط جامعه به عنوان الگوهای «بیمارگونه» نادیده گرفته شده‌اند، چیزی نبوده‌اند جز شکل مبالغه‌شده‌ی آنچه در زیر سطح جامعه به طور کلی و فراگیر وجود داشته است. آنچه امروز «بیمارگونه» محسوب می‌شود، در صورت تغییر اوضاع، بدل به روند مسلط فردا می‌شود.^(۱۵) تجربه‌ی آدورنو از نازیسم او را نسبت به این روندهای تراژیک بسیار حساس کرده بود.

لازم نیست آندرس بریویک باشید تا مکتب فرانکفورت را اشتباه بفهمید. اد وست در روزنامه‌ی انگلیسی دست‌راستی دپلی تلگراف می‌نویسد: «مارکسیسم فرهنگی آسیب هولناکی به بار آورده، چون تحلیل‌هایش درخشان است ولی درک درستی از طبیعت بشر ندارد و به همین دلیل نمی‌تواند پیامدها را پیش‌بینی کند (وقتی نهادها، چه کشور، چه کلیسا و خانواده و قانون، دچار فروپاشی شوند، ضعیف‌ترین قشر جامعه است که معمولاً به رنج و فلاکت کشیده می‌شود).»^(۱۶) راست این است که مکتب فرانکفورت از تمامی نهادهایی دفاع می‌کند که اد وست گناه براندازی‌شان را به گردن مارکسیسم فرهنگی می‌اندازد. آدورنو و هورکهایمر از خانواده به عنوان عرصه‌ای برای مقاومت در برابر نیروهای تمامیت‌خواه دفاع می‌کردند؛ هابرماس می‌خواست کاری کند که جامعه‌ی چندفرهنگی مدرن درست عمل کند و مؤثر افتد و در این پروژه چشم به استمداد کلیسای کاتولیک دوخته بود؛ اکسل هونت، رئیس فعلی مکتب فرانکفورت، بر برابری در برابر قانون تأکید می‌کند و آن را پیش شرط شکوفایی انسان و خودآیینی فرد می‌داند. بله، هابرماس به انحلال دولت آلمان به نفع شکلی از حکومت سیاسی که کل اروپا را در برگیرد، چشم امید دوخته است ولی این عضو سابق سازمان جوانان هیتلری^۱ از بازگشت به ناسیونالیسمی شیطنانی بیم دارد که بین سال‌های ۱۹۳۳ و ۱۹۴۵ در وطنش پا گرفت.

۱. هابرماس خود اعتراف کرده که در پانزده سالگی عضو سازمان جوانان هیتلری بوده و مانند پدرش با نازی‌ها هم‌دلی داشته است.

خلاصه‌ی کلام این‌که مکتب فرانکفورت شایسته‌ی آن است که از این عیب جویان خلاصی یابد، از دست کسانی که خواسته یا ناخواسته آثار این متفکران را برای مقاصد شخصی خود بد تعبیر کرده‌اند. ضمناً شایسته‌ی آن است که از این تصور رها شود که این مکتب برای هزاره‌ی جدید حرفی برای گفتن ندارد.

این‌ها بعضی از کارهایی‌اند که می‌خواهم در این کتاب انجام دهم. تاریخ‌های درخشان بسیاری در مورد مکتب فرانکفورت و نظریه‌ی انتقادی نوشته شده و زندگی‌نامه‌های خوبی درباره‌ی برجسته‌ترین متفکران این مکتب به رشته‌ی تحریر درآمده است، اما امیدوارم این کتاب بتواند راهی متفاوت و پربار را پیش روی شما قرار دهد، راهی نو و شاید گیرا برای آشنایی با چشم‌انداز متمایز آن‌ها درباره‌ی جهان.

می‌توان گفت گراند هتل مگاک تا حدودی زندگی‌نامه‌ای گروهی است، زندگی‌نامه‌ای که می‌کوشد توصیف کند چطور شخصیت‌های اصلی این مکتب با یکدیگر جرو بحث می‌کردند و بر یکدیگر تأثیر می‌گذاشتند و چطور پرورش یافتن اکثر آن‌ها به دست پدرانی که اغلب تاجران یهودی متمول بودند در تأکید آن‌ها بر کنارگذاشتن مادیات و جیفه‌ی دنیا و روی آوردنشان به مارکسیسم تأثیرگذار بوده است. در ضمن، امیدوارم این کتاب روایتی را نقل کند که از سال ۱۹۰۰ تا زمان حال ادامه دارد، از عصر وسایل نقلیه‌ای که با اسب کشیده می‌شدند تا دوران پهپاد و وسایل هوایی بدون سرنشین. این کتاب مسیری طولانی را طی می‌کند و به همه‌ی این مسائل می‌پردازد: کودکی این متفکران در آلمان که غرق ناز و تنعم بود، دورانی که نزد پدرانشان پرورش می‌یافتند و علیه ایشان قیام می‌کردند، تجاربشان در جنگ جهانی اول، مواجهه‌شان با مارکسیسم در انقلاب شکست‌خورده‌ی آلمان و در نظریه‌ی نئومارکسیستی‌ای که برای تبیین و شرح آن شکست بسط دادند، تشدید تولید انبوه صنعتی و فرهنگ توده‌ای در طی دهه‌ی ۱۹۲۰، ظهور هیتلر، تبعید متعاقب آن‌ها به کشوری چون امریکا که دلشان را آشوب و درعین حال اغوایشان می‌کرد، بازگشت تلخشان به اروپای پس از جنگ جهانی دوم که داغ جاودان هولوکاست را بر چهره داشت، مواجهه‌شان با وجد و سرخوشی جوانان انقلابی که دلشان را به هم می‌زد، و تقلا‌ی مکتب فرانکفورت در هزاره‌ی جدید برای فهم این‌که چه می‌تواند جوامع چندفرهنگی غرب را از سقوط و فروپاشی نجات دهد.

این کتاب داستانی است سرشار از تضادها و نکات خارق‌اجماع باورنکردنی: هربرت مارکوزه‌ی جوان در برلین سال ۱۹۱۹ به عنوان عضو نیروهای مدافع کمونیست که مشغول تیراندازی به تک‌تیراندازهای دست‌راستی است، یورگن هابرماسی که در سال‌های آغازین هزاره‌ی جدید یوزف راستینگر ملقب به پاپ بندیکت شانزدهم را - که او نیز عضو سابق سازمان جوانان هیتلری بود - رفیق و همدم معنوی خود می‌یابد، متفکران مارکسیستی که در دوران جنگ جهانی دوم برای سازمانی کار می‌کردند که سلف سازمان سیا بود، آدورنویی که در مهمانی‌های هالیوود برای چارلی چاپلین پیانو می‌نواخت و در عین حال، در کتاب‌هایش آثار این کم‌دین را بی‌رحمانه نقد می‌کرد، متفکران مکتب فرانکفورت که کلمه‌ی «م» [مارکس] را از مقالات تحقیقی خود حذف می‌کردند تا خدای نکرده میزبانان و حامیان بالقوه‌ی امریکایی خود را دلخور نکنند.^۱

آنچه مرا در وهله‌ی اول مجذوب مکتب فرانکفورت کرد این بود که این متفکران دم و دستگاه انتقادی گیرایی ساختند تا بتوانند روزگار خود را درک کنند. آن‌ها با استفاده از ایده‌هایی که از روانکاوی فروید گرفتند، مارکسیسم را از نو مفهوم‌پردازی کردند تا بفهمند چرا از قرار معلوم حرکت دیالکتیکی تاریخ به سوی آرمانشهر سوسیالیستی متوقف گشته و به تأخیر افتاده است. آن‌ها دلمشغول ظهور چیزی بودند که صنعت فرهنگ‌سازی می‌نامیدند، وزین رو به دنبال رابطه‌ی جدیدی بین فرهنگ و سیاست بودند، آن‌هم در وضعیتی که فرهنگ نقش غلام حلقه‌به‌گوش سرمایه‌داری را ایفا می‌کرد ولی در عین حال توان بالقوه‌ی آن را داشت که بدل به گورکن سرمایه‌داری شود، هرچند این توان بالقوه تا حد زیادی محقق نشده بود. آن‌ها به خصوص درباره‌ی این می‌اندیشیدند که زندگی روزمره چگونه می‌تواند بدل به تئاتر انقلاب شود ولی با این‌همه در اکثر مواقع خلاف این صادق بود و به قسمی دنباله‌روی میدان می‌داد که هر نوع میل به غلبه بر نظام سرکوبگر را خفه می‌کرد.

۱. بررسی چاپ‌های بعدی دیالکتیک روشننگری نشان می‌دهد که تغییرات مستقیم زیادی در اصطلاحات کتاب ایجاد شده و کلماتی چون سرمایه‌داری و انحصار و غیره به‌طور کامل از کتاب حذف شده‌اند؛ همان‌طور که آلفرد اشمیت اشاره می‌کند، کلمه‌ی مارکس فقط یک بار در کتاب آمده و منظور از آن برادران مارکس، کم‌دین‌های معروف، است. میزان زیادی از این تغییرات برای جلوگیری از ایجاد دردسر در فضای ضدکمونیستی امریکا بود، ولی نمی‌توان این تغییرات را صرفاً به این مسئله تقلیل داد. دلیل دیگر اعمال این تغییرات این بود که آدورنو و هورکهایمر می‌خواستند تأکید کنند به هیچ‌وجه به دنبال دفاع از الویت اقتصاد بر سیاست نیستند. برای توضیحات بیشتر رجوع کنید به کتاب آدورنو، مقدمه‌ی انتقادی، اثر سیمون جارویس، صص ۳۹ و ۴۰.

مسئلاً ما هنوز در دنیایی زندگی می‌کنیم شبیه به دنیایی که متفکران مکتب فرانکفورت بی‌رحمانه آن را نکوهش می‌کردند، هرچند ظاهراً در دنیای معاصر آزادی انتخاب ما بیش از هر زمان دیگر است. به نظر آدورنو و هورکهایمر، آزادی انتخابی که جوامع سرمایه‌داری پیشرفته‌ی غربی این چنین بدان می‌بالند دروغی بیش نیست. آن‌ها در دیالکتیک روشننگری می‌گویند: «ما آزادی انتخاب چیزی را داریم که همیشه همان و یکسان است.»^(۱۷) ضمناً می‌گویند آگاهی کاذب شخصیت انسان را چنان فاسد کرده که دیگر چیزی به نام شخصیت در کار نیست: «شخصیت دیگر معنایی جز دندان‌های سفید و رخشان و آزادی از بوی بدن و احساسات ندارد.» انسان‌ها به کالاهایی مطلوب میل و مبادله‌کردنی استحاله یافته‌اند، و تنها یک گزینه پیش روی ماست: دانستن این‌که ما چیزی جز باز یچه نیستیم. «فتح الفتوح تبلیغات در صنعت فرهنگ‌سازی این است که مصرف‌کنندگان احساس می‌کنند مجبورند این محصولات را بخرند و مصرف کنند، هرچند دست صنعت فرهنگ را می‌خوانند و از فریب آن آگاهند.»^(۱۸) باورهای متفکران مکتب فرانکفورت در وضعیت کنونی ما معنادار است و به دنیای معاصر ما مربوط می‌شود زیرا این‌گونه نقدها از جامعه در جهان امروز حتی موجه‌تر از زمانی است که این نقدها نوشته شدند.

چرا؟ یقیناً بدین دلیل که سلطه‌ی صنعت فرهنگ‌سازی و مصرف‌گرایی بر انسان از هر دوران دیگری شدیدتر شده است و از آن بدتر این‌که آنچه زمانی نظام سلطه در جوامع اروپا و امریکای شمالی بود، محدود‌دهی کار خود را گسترش داده است. ما دیگر در جهانی زندگی نمی‌کنیم که ملت‌ها و ناسیونالیسم در آن اهمیتی اساسی داشته باشند، بلکه ساکنان بازاری جهانی شده‌ایم که در آن ظاهراً آزادی انتخاب داریم، ولی (در صورتی که تشخیص مکتب فرانکفورت درست باشد) تنها آزادی انتخاب چیزی را داریم که همیشه همان و یکسان است، تنها آزادی انتخاب چیزی را داریم که از ارزش معنوی ما می‌کاهد و تحقیرمان می‌کند و ما را غلام حلقه‌به‌گوش نظامی ظالم و سرکوبگر می‌گرداند.

در سال ۱۹۴۰، هورکهایمر به دوستی نوشت: «با توجه به آنچه بیم آن می‌رود اروپا و شاید جهان را ببلعد، هدف کار ما اساساً این است که چیزهایی را از دل شی که فرامی‌رسد منتقل کنیم: پیام‌هایی درون بطری.»^(۱۹) منظور او از شب، جنگ جهانی دوم و هولوکاست بود.

اما نوشته‌های مکتب فرانکفورت به کار ما می‌آیند زیرا در ظلمتی دیگرگون زندگی می‌کنیم. مانه در جهنمی که مکتب فرانکفورت آفرید، که در جهنمی زندگی می‌کنیم که برای درکش به کمک این مکتب نیاز داریم. حال دیگر وقت آن رسیده که پیام‌های داخل بطری را در بیاوریم و بخوانیم.

بخش یکم

۱۹۲۰-۱۹۰۰

وضعیت: بحرانی

بیرون از خانه، صبحی زمستانی در برلین سال ۱۹۰۰. درون خانه، خدمتکار سیبی را داخل تنوری در کنار تختخواب والتر بنیامین هشت ساله گذاشته تا بپزد. شاید بتوانید این رایحه را تصور کنید؛ اما بعید است بتوانید از تمام تداعی‌های متکثری که بنیامین تجربه می‌کرد لذت ببرید، تداعی‌هایی که بنیامین سی و دو سال بعد، هنگام گرامی داشتن این خاطره، از سر می‌گذراند. بنیامین در خاطرات خود، دوران کودکی در برلین در حول و حوش ۱۹۰۰، می‌نویسد، این سیب که در تنور می‌پخت:

از گرمای تنور رایحه‌ی همه‌ی چیزهایی را بیرون می‌کشید که روز برایم کنار گذاشته بود. پس مایه‌ی شگفتی‌ام نبود که، هر وقت دستانم را بر گونه‌های درخشانش گرم می‌کردم، دلم نمی‌آمد به آن گاز بزنم. دلم گواهی می‌داد دانش گریز پایی که این بو نصیبم کرده، نرسیده به زبانم از چنگم خواهد گریخت. آن دانش گاهی چنان دلگرم‌کننده بود که در مسیر مدرسه همراهم می‌ماند و مایه‌ی دلخوشی‌ام می‌شد.^(۱)

اما دیری نپایید که آسایش از دست رفت: در مدرسه، «میل به این که بتوانم بدون مزاحمت و با فراغتِ بال بخوابم، تمام وجودم را فراگرفت... به گمانم این آرزو را هزار بار در دل پختم؛ البته بعدها آرزویم محقق شد. اما زمان زیادی طول کشید تا فهمیدم به آرزوی خود رسیده‌ام اما به بهای بر باد رفتن تمام امیدهای عزیزم برای رسیدن به جایگاه و معیشت مناسب در زندگی»^(۲).

در این حکایت کوتاه حرف‌های زیادی در مورد زندگی والتر بنیامین نهفته

است؛ این حکایت با همان سیب نفرین شده‌ی آدم آغاز می‌شود که رایحه‌اش از طرد او از عدن کودکی خبر می‌دهد و این نیز خود نشان از تبعید او از آلمان در دوران بزرگسالی دارد و از دربه‌دوری‌ها و مرگ تراژیک وی هنگام فرار از دست نازی‌ها در سال ۱۹۴۰، یعنی زمانی که چهل و هشت‌ساله بود. در این داستان با چهره‌های شکننده و رنجور روبه‌رو مییم که تقلامی کند در این جهان پر از فلاکت و گرفتاری در فراسوی تخت‌خواب افسون‌شده و خوش‌بویش جایی برای خود بیابد؛ فردی سودا زده را می‌بینیم که به آنچه می‌خواهد (خواب) می‌رسد اما فقط زمانی که تحقق این آرزو بسته به بریادرفتن سایر آرزوهایش است. در این قطعه، نوعی جامپ‌کات داریم (از خانه به مدرسه و سپس به دوران افسون‌زده‌ی بزرگسالی) که یادآور تکنیک‌های نوشته‌های مدرنیستی است، تکنیک‌هایی که او در کتاب خیابان یک‌طرفه (۱۹۲۸) از آن‌ها بهره می‌برد و خبر از مقاله‌ی «اثر هنری در عصر تکثیرپذیری مکانیکی» (۱۹۳۶) می‌دهند که در آن از مونتاژ سینمایی و ظرفیت انقلابی‌اش دفاع می‌کند. در خاطره‌ی بنیامین از کودکی‌اش در آغاز قرن بیستم، همان حرکت انتقادی غریب و دور از انتظار نهفته است که او در نوشته‌هایش پیاپی بدان دست می‌یازد: بیرون کشیدن رویدادها و جدا کردن خشونت‌بارشان از آنچه وی پیوستار تاریخ می‌نامید، نگرستن به گذشته و افشای بی‌رحمانه‌ی توهمات که حافظ اعیان گذشته بود، نگرستن به گذشته و منفجر کردن آنچه در گذشته طبیعی و معقول و بدون مشکل به نظر می‌رسید. شاید به نظر برسد که او در این نوشته، حسرت‌بار به دوران شبانی کودکی‌اش می‌نگرد، دوران خوش و خرمی که به لطف پول پدرجان و عرق جبین خدمتکاران به دست آمده، اما نیک که بنگریم، متوجه می‌شویم که او به‌راستی و به شکلی استعاری مشغول کارگذاشتن دینامیت در شالوده‌های بنای کودکی و برلین آن دوران است. ضمناً در این خاطرات که از کودکی از دست‌رفته سخن می‌گویند چیزی نهفته که او را در نظر روشنفکران غالباً جوان‌تر و یهودی-آلمانی انجمن پژوهش‌های اجتماعی (مؤسسه‌ی معروف به مکتب فرانکفورت) بسیار شکوهمند و تأثیرگذار می‌کند. بنیامین هیچ‌گاه عضو رسمی این مؤسسه نبود، اما تفکر او مهم‌ترین و عمیق‌ترین محرک فکری این مکتب بود.

آپارتمان‌ها و ویلاهای بورژوازی و مرفه غرب برلین که امیل (یک دلال هنری

و عتیقه‌شناس موفق) و پالین بنیامین در آن زندگی می‌کردند، مانند خانه‌ی پدری اکثر متفکران اصلی مکتب فرانکفورت، محصول موفقیت تجاری بودند. مانند خانواده‌ی هورکهایمر، مارکوزه، پولاک، آدورنو و سایر خانواده‌های یهودی مهاجر و ادغام‌شده که متفکران فرانکفورت در آن‌ها پرورش یافتند، خانواده‌ی بنیامین در دوران جاه و جلال و جلوه‌فروشی‌های عصر ویلهلم و صنعتی‌کردن سریع دولت آلمان در آغاز قرن بیستم، در ناز و نعمتی بی‌سابقه می‌زیست.

یکی از دلایل این‌که نوشته‌های بنیامین چنین عمیق بر متفکران مکتب فرانکفورت اثر گذاشت همین بود: آن‌ها نیز اهل خانواده‌ای مرفه، یهودی و سکولار در آلمان جدید بودند و مانند بنیامین، علیه روح تجارت‌زده و بازاری پدرانشان قیام کرده بودند. ماکس هورکهایمر (۱۸۹۵-۱۹۷۳)، فیلسوف، منتقد و کسی که بیش از سی سال رئیس انجمن پژوهش‌های اجتماعی بود، پسر صاحب یک کارخانه‌ی نساجی در اشتوتگارت بود. هربرت مارکوزه (۱۸۹۸-۱۹۷۹)، فیلسوف سیاست و عزیزدردانه‌ی دانشجویان رادیکال دهه‌ی شصت، پسر یک تاجر ثروتمند برلینی بود؛ او جوانی بود از طبقه‌ی متوسط مرفه که در خانواده‌ای یهودی و ادغام‌شده در جامعه‌ی آلمان پرورش یافته بود. فریدریش پولاک (۱۸۹۴-۱۹۷۰)، متفکر علوم اجتماعی و فیلسوف، فرزند پدری بود که به یهودیت پشت کرد و به‌عنوان صاحب یک کارخانه‌ی چرم در فرایبورگ به تاجری موفق تبدیل شد. تئودور آدورنو (۱۹۰۳-۱۹۶۹)، فیلسوف، آهنگساز، نظریه‌پرداز موسیقی و جامعه‌شناس، در دوران کودکی مانند والتر بنیامین در آسایش و فراغت زندگی کرد. مادرش، ماریا کالولی-آدورنو، در جوانی خواننده‌ی اپرا بود و پدرش، اسکار ویزنگروند، یک تاجر شراب موفق در فرانکفورت بود، یکی از یهودیانی که در جامعه‌ی آلمان ادغام شده بود. آدورنو، به قول مارتین جی (مورخ مکتب فرانکفورت)، «از پدرش نه علاقه به تجارت، بلکه ذوق و علاقه به امور ظریف و ناب را به ارث برد»^(۳) - این گفته در مورد چندی از اعضای مکتب فرانکفورت صدق می‌کند - آن‌ها نیز به کسب و کار پدرشان وابسته بودند ولی حالشان از حال و هوای تجارت به هم می‌خورد.

اریش فروم (۱۹۰۰-۱۹۸۰)، متفکر اصلی مکتب فرانکفورت در حوزه‌ی روانکاوی، کمی با همکارانش فرق داشت، نه بدین سبب که پدرش کسی نبود جز

یک فروشنده‌ی دوره‌گرد اهل فرانکفورت که شراب میوه می‌فروخت و کم و بیش در کار خود موفق بود، بلکه از آن جهت که او یک یهودی معتقد بود و در کنیسه‌ی محله نقش تک‌خوان را ایفا می‌کرد و همه‌ی تعطیلات و آداب و رسوم یهودیت را رعایت می‌کرد. اما فروم نیز بی‌تردید مانند همکارانش ذاتاً از حیفه‌ی دنیا بدش می‌آمد و جهان تجارت و کسب‌وکار را مردود می‌شمرد.

خانه‌ی پدری هنریک گروسمن (۱۸۸۱-۱۹۵۰)، که زمانی مهم‌ترین اقتصاددان مکتب فرانکفورت بود، در کراکوف قرار داشت، شهری که در آن زمان بخشی از گالسیا بود که تحت استعمار امپراتوری هابسبورگ قرار داشت. دوران کودکی‌اش به لطف کار پدر در رفاه مادی گذشت؛ پدر وی میخانه‌داری بود که به یک معدن‌دار و کارخانه‌دار خرد موفق تبدیل شده بود. زندگی‌نامه‌نویس او، ریک کوهن، می‌نویسد: «ثروت و رفاه خانواده‌ی گروسمن آن‌ها را از عواقب تعصبات اجتماعی، جریان‌های سیاسی و قوانین تبعیض‌آمیز علیه یهودیان در امان می‌داشت.»^(۴) بسیاری از متفکران پیشگام مکتب فرانکفورت نیز مانند گروسمن در کودکی از چنین تبعیض‌هایی در امان بودند، هرچند هیچ‌کدام به‌طور کامل از تبعیض مصون نبودند، به‌خصوص وقتی نازی‌ها به قدرت رسیدند. با این‌همه، ناگفته نماند که والدین گروسمن، هرچند در جامعه‌ی کراکوف ادغام شده بودند، اطمینان حاصل کردند که پسرانشان ختنه شوند و به عضویت اجتماع یهودیان دربیایند: آن‌ها برای ادغام‌شدن خود در آن جامعه حد و مرزی قائل بودند.

آنان جملگی مردانی تیزهوش بودند و از آیرونی و وضعیت تاریخی خود خبر داشتند: این‌که به لطف هوش و ذکاوت پدرانشان در عرصه‌ی تجارت بود که می‌توانستند به نوشتن و تأمل انتقادی روی بیاورند، گیریم که تمام این نوشته‌ها و تأملات به شکلی اودپی فقط و فقط بر یک هدف تثبیت شده بود: فروریختن نظامی سیاسی که زندگی خودشان را ممکن کرده بود. شاید در دوران کودکی خود گمان کرده بودند این جهان سرشار از فراغت و آسایش که در آن زاده شده و پرورش یافته بودند، جهانی ایمن و ابدی است. خاطرات بنیامین مرثیه‌ای بود در رثای یکی از این جهان‌ها - جهان پرشکوه کودکی‌اش -، اما در ضمن از این حقیقت تحمل‌ناپذیر پرده برمی‌داشت که این جهان پرشکوه نه ایمن بود و نه ابدی و به‌راستی محکوم به فنا بود و تنها برای لحظه‌ای کوتاه تاب آورده بود. برلین دوران

کودکی بنیامین پدیده‌ای نوظهور بود. این شهر که نیم‌قرن پیش شهرستانی کم و بیش پرت و دورافتاده در پروس بود، حال در سال ۱۹۰۰ بی‌بربرگرد جای پاریس را گرفته و بدل به مدرن‌ترین شهر اروپا شده بود. میل شدید آن به ابداع مجدد خود و علم‌کردن قسمی معماری تقریباً پرزرق و برق (مثلاً ساختمان رایشتاگ [ساختمان پارلمان آلمان] در سال ۱۸۹۴ افتتاح شد) از اعتمادبه‌نفس نخوت‌آلود آن مصدر می‌گرفت، اعتمادبه‌نفسی ناشی از این واقعیت که این شهر در سال ۱۸۷۱ به پایتخت آلمان به‌تازگی متحدشده تبدیل شده بود. در فاصله‌ی بین این سال و آستانه‌ی قرن جدید، جمعیت برلین از هشتصد هزار به دو میلیون نفر افزایش یافت. پایتخت جدید که به رشد خود ادامه می‌داد، به تقلید از الگوی شهری ساخته می‌شد که می‌خواست در شکوه و جلال از آن پیشی بگیرد. پاساژ قیصر که خیابان فریدریش و خیابان برن را به یکدیگر متصل می‌کرد پاساژی بود که به تقلید از پاساژهای پاریس ساخته شده بود. بلوار عظیم برلین که شبیه بلوارهای پاریس بود، یعنی بلوار کوفورستندام، حدوداً در دوران کودکی بنیامین ساخته شد و توسعه یافت؛ اولین فروشگاه بزرگ شهر در سال ۱۸۹۶ در میدان لایپتسیگر افتتاح شد و از قرار معلوم به تقلید از فروشگاه آبو مقشی و فروشگاه لاساماریتن (دو معبد اعظم خرید که بیش از نیم‌قرن پیش در پاریس افتتاح شده بودند) ساخته شده بود.

بنیامین با نوشتن خاطرات کودکی‌اش به دنبال چیزی بود که شاید در نگاه اول چون گریزی حسرت‌آلود از دوران دشوار بزرگسالی به نظر رسد، اما نیک که بنگریم، معلوم می‌شود مسئله بر سر نوعی عمل انقلابی نوشتن است. از نظر بنیامین، تاریخ، به قول آلن بنت، توالی یک مشت اتفاقات لعنتی یکی پس از دیگری نیست، یعنی توالی رویدادهایی عاری از معنا. بلکه معنایی روایی بر این رویدادها تحمیل شده - اصلاً به همین دلیل آن‌ها را تاریخ می‌نامیم. اما تحمیل معنا به‌هیچ‌وجه عملی معصومانه نیست. تاریخ از منظر فاتحان نوشته شده و در روایت پیروزمستانه‌اش جایی برای بازندگان و ستم‌دیدگان در کار نیست. کندن رویدادها از این تاریخ به سبک و سیاق بنیامین و قراردادنشان در بافت‌های زمانی دیگر - یا آنچه او منظومه‌ها یا صور فلکی می‌نامید - هم کنشی مارکسیستی و انقلابی بود، هم کنشی یهودی: انقلابی بود چراکه از توهمات پنهان و ماهیت استثمارگرانه‌ی

سرمایه‌داری پرده برمی‌داشت؛ یهودی بود چراکه به مناسک یهودی سوگواری و رستگاری گره خورده بود.

اساساً بنیامین به دنبال درک جدیدی از تاریخ بود تا به یمن آن بتواند از ایمان به پیشرفت فاصله گیرد، پیشرفتی که سرمایه‌داری مؤمنانه بدان باور داشت. از این لحاظ، بنیامین از نقد نیچه به تاریخی‌گری پیروی می‌کرد، همان باور پوزیتیویستی و آرامش‌بخش و پیروزمستانه که می‌گفت می‌توان گذشته را از منظری علمی چنان‌که واقعاً بوده درک کرد و دریافت. در فلسفه‌ی ایدئالیسم آلمانی، گشایش تاریخی و دیالکتیکی روح شالوده‌ی باور به پیشرفت را تشکیل می‌داد. اما وهم و خیال تاریخی‌گرانه عناصری از گذشته را که با روایتش جور در نمی‌آمد حذف می‌کرد. رسالت بنیامین باز یابی آن چیزهایی بود که فاتحان به فراموشی و نسیان سپرده بودند. از این رو، تفکر بنیادافکن بنیامین به دنبال چیزی نبود جز غلبه کردن بر این نسیان فراگیر، درهم‌شکستن این درک موهوم از زمان تاریخی و بیدار کردن افراد جامعه‌ی سرمایه‌داری از خواب غفلت و رهاکردنشان از بند این توهمات. بنیامین امید داشت که آنچه او «روشی جدید و دیالکتیکی در تاریخ‌نویسی» می‌نامید، منجر به درهم‌شکستن این توهمات شود.^(۵) از منظر این روش، ویرانه‌های گذشته، آوار و پس‌مانده‌هایی که سرمایه‌داری سعی در پنهان و حذف‌کردنشان داشته، چون شبی بر زمان حال سایه می‌افکنند و هیچ‌گاه دست از سر آن بر نمی‌دارند. کم پیش می‌آمد که بنیامین به زبان فرویدی از بازگشت امر سرکوب شده حرف بزند، ولی این دقیقاً چیزی است که پروژه‌ی او به راه می‌اندازد. مثلاً به همین دلیل است که در دوران کودکی در برلین به یاد زمانی می‌افتد که پسرکی کم‌سن و سال بود و در پاساژی در برلین به دیدن دستگامی رفته بود که جام جهان‌نمای قیصر^۱ می‌نامیدند. این وسیله دم و دستگامی گنبدی شکل بود که تصاویری سه‌بُعدی از رویدادهای تاریخی، پیروزی‌های نظامی، آبدردها و منظره‌های شهری به نمایش می‌گذاشت؛ همه‌ی این تصاویر بر روی دیواره‌ی مدور نقش بسته بودند که آرام به دور تماشاچیان که نشسته بودند حرکت می‌کرد. منتقدان معاصر به شباهت بین این دستگاه‌های جهان‌نما و تجربه‌ی سینمای مرکب

۱. وسیله‌ای که شکل خاصی از برجسته‌بینی یا استریوسکوپ است، روشی برای ایجاد تصاویر سه‌بعدی در نظر بیننده به وسیله دید دوچشمی. این وسیله را یکی از پیشگام‌های سینما و تصاویر سه‌بُعدی مدرن می‌دانند.

در دنیای امروز اشاره کرده‌اند، و بنیامین بی‌تردید از چنین قیاسی استقبال می‌کرد: یک شکل منسوخ سرگرمی که از فناوری بهره می‌برد و زمانی جدیدترین و به‌روزترین چیز به حساب می‌آمد، باعث می‌شود درباره‌ی یک فناوری تازه‌تر که دعوی مشابهی دارد تأمل کنیم.

جام جهان‌نمای قیصر در بین سال‌های ۱۸۶۹ و ۱۸۷۳ ساخته شده بود و در زمانی که بنیامین بدان اشاره می‌کند رفته‌رفته به فراموشی سپرده و کهنه می‌شد. البته قبل از آن که کهنه و منسوخ شود، آخرین مخاطبان آن که عمدتاً کودکان بودند، قدرش را دانسته بودند، به‌خصوص در زمان‌هایی که باران می‌بارید. بنیامین می‌نویسد: «یکی از جاذبه‌های عظیم صحنه‌های سفری که در جام جهان‌نمای قیصر می‌دیدیم این بود که مهم نبود کجا وارد چرخه‌ی تصاویر می‌شدید. چراکه صحنه‌ی تماشا با جاهایی که برای نشستن داشت مدور بود و هر عکس از همه‌ی ایستگاه‌ها می‌گذشت... به‌خصوص در اواخر دوران کودکی‌ام، وقتی که جام جهان‌نمای قیصر رفته‌رفته از مُد خارج می‌شد، آدم عادت می‌کرد که در اتاقی نیمه‌خالی به سیاحت میان این تصاویر بپردازد.»^(۶) همین چیزهای از مُدافتاده، تلاش‌های عقیم‌مانده و شکست‌های خفت‌بار بود که از روایت‌های پیشرفت حذف شده بود و توجه انتقادی او را به خود جلب می‌کرد. تاریخی که او می‌نوشت تاریخ بازندگان بود، منظور فقط تاریخ انسان‌های شکست‌خورده نیست بلکه تاریخ چیزهای دوراندختنی است که روزی روزگاری جدیدترین و به‌روزترین چیزها به حساب می‌آمدند. از این رو، او وقتی جام جهان‌نمای قیصر را به یاد می‌آورد، صرفاً درگیر خاطره‌ی تلخ و شیرین کاری نمی‌شد که در بعدازظهری بارانی در کودکی‌اش انجام داده بود، بلکه مشغول همان کاری می‌شد که در نوشته‌هایش انجام می‌داد - مطالعه‌ی چیزهای از قلم‌افتاده، بی‌ارزش، آشغال، یعنی همان چیزهایی که درون روایت رسمی تاریخ بی‌معنا و نامعقول جلوه می‌کردند، اما به‌زعم او، آرزوهای در رؤیا تحقق‌یافته‌ی آگاهی جمعی را در قالب رمز بیان می‌کردند. بنیامین با باز یابی چیزهای منسوخ و خوار و خفیف شده از نسیان تاریخی به دنبال آن بود که ما را از رؤیای جمعی بیدار کند، رؤیایی که سرمایه‌داری به وسیله‌اش بشر را مطیع و منقاد می‌کرد.

جام جهان‌نمای قیصر زمانی به‌روزترین وسیله به شمار می‌آمد، هم بازتابی از